

معرفی کتاب

دزد زمان

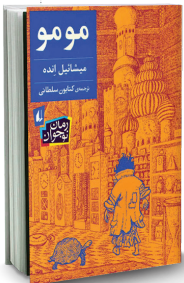
مرضیه حق خواه

برنامه داشتن یا نداشتن، مسئله این است! آیا شما برای کارهایتان برنامه‌ریزی می‌کنید؟ برای کتاب‌خواندنتان چه طور؟ آیا می‌دانید در یک‌ماه آینده می‌خواهید چه کتاب‌هایی را مطالعه کنید؟ یا هر کتابی دستتان آمد و هوس

کردید، شروع می‌کنید و کاری ندارید چند کتاب بیچاره در صف انتظار خوانده‌شدن توسط شما هستند؟ به‌نظر من خوب است برای کتاب‌خواندن، ترکیبی از برنامه‌داشتن و بی‌برنامگی داشته باشیم. عرض می‌کنم چگونه. مثلاً کتاب‌هایی هستند که به‌حسب ضرورت باید بخوانیم و یا مدت‌هاست که قصد خواندنتان را کرده‌ایم و خریده‌ایم و یا از کتاب‌خانه گرفته‌ایم برای کاری لازم داریم. خوب است برای این‌ها برنامه‌ریزی کنیم. ولی گاهی هم آدم اصلاً دوست ندارد با برنامه کتاب بخواند. این‌ها برنامه کتاب‌خواندن چیزی شبیه همان درس خواندن است که مافعللاً در تابستان کمی از آن فراری هستیم! گاهی آدم دلش می‌خواهد چشم‌مانش را ببندد و از توی کتاب‌خانه خیلی تصادفی، کتابی را بردارد و بدون دغدغه شروع کند به خواندن. آخر گاهی کتاب‌ها خواننده‌ی خود را انتخاب می‌کنند!

از این‌ها که بگذریم، دوست دارم کتابی به شما معرفی کنم که برای خودم خیلی جذاب و خواندنی بود. چه بسا برای شما هم تبدیل شود به یکی از همان کتاب‌هایی که الآن حرفش را زدم...

می‌شود گفت این کتاب یک جورهایی با بحث برنامه‌ریزی مرتبط است. به‌هر حال مفهوم «زمان» رابطه‌ی تنگاتنگی با برنامه‌ریزی دارد؛ مگر نه؟ بله «زمان» موضوع اصلی این رمان است و دزدهایی هستند که زمان را می‌دزدند! بله درست متوجه شدید! زمان را می‌دزدند! مگر می‌شود زمان را دزدید؟! حتماً می‌شود دیگر! این دزدان زمان، در این داستان موجوداتی انسان‌نما، ولی عجیب‌اند که با تبلیغات خیلی گسترده و جذاب سعی در جلب مردم دارند و با جملاتی از این دست آن‌ها را وسوسه می‌نمایند: «با پس‌انداز کردن زمان روز به‌روز خوشبخت‌تر می‌شوید!» یا «آینده از آن کسانی است که وقت، پس‌انداز می‌کنند!» در این میان دختری دوست‌داشتنی به نام «مومو» وجود دارد که متوجه می‌شود در شهر اتفاقاتی غیرعادی در حال رخ دادن است. او به این دزدها مشکوک می‌شود. مومو که همه‌ی شهر یک جورهایی او را می‌شناسند، کم‌کم دست به کار می‌شود تا جلوی این دزدهای زمان را بگیرد! اما این که روش این دزدها چیست و مومو چگونه می‌خواهد با آن‌ها مبارزه کند، باید خودتان بروید در رمان بسیار جذاب و در عین حال لطیف «مومو» بخوانید! چه بسا بعد از خواندن «مومو» نگاه شما به زمان هیچ‌گاه مثل گذشته نشود!



داستان

سفر تابستانی!

سیدسروش طباطبایی پور

لنگ ظهر، روی لمکده، لمیده بودم و علاوه بر گرما، حرص می‌خوردم. تنها دو هفته‌ی دیگر، کلاس‌های تابستانی مدرسه شروع می‌شد و اگر بابا نمی‌جنبید و آن مرخصی یک هفته‌ای را جور نمی‌کرد، همه‌ی نقشه‌هایم برای سفر، نقش بر آب می‌شد: قزوین، الموت، روستای گرمارود، زنجان، غار کتله خور و... وقتی صدای زنگ تلفن آمد، عین فنرهای صدادار لمکده، از جا پریدم. احتمالاً جناب بابا است. درست در راستای نوک دماغ مامان ایستادم، جوری که شاید صدای بابا را بشنوم و شنیدم: «ای بابا... مرخصی‌ها تموم شده... نمی‌تونم سرم رو بخارونم... رئیس چی‌چپ نگاه می‌کنه...»

بقیه‌اش را خودم می‌توانستم حدس بزنم: «اگر به روز اداره نرم، نیروگاه نکا می‌خواه... اصن زمین ترک می‌خوره، مریخ دیگه نمی‌چرخه، خورشید دیگه نمی‌تابه، بارون از زمین به آسمون می‌ره، می‌زنم هوا، زمین می‌ره... نمی‌دونی تا کجا می‌ره...» با ناامیدی، به طرف اتاقم رفتم و در را محکم بستم! شانس آوردم که مامان مشغول صحبت با تلفن بود و احتمالاً صدای در را نشنید. روی صندلی چرخ‌دار پشت میزم نشستم و تند و تند، دور خودم چرخیدم، آن قدر که سرم گیج رفت. صدای قیژ قیژ صندلی، انگار خواهش می‌کرد دست از سرش بردارم. به حرفش گوش دادم و خودم را در همان حال چرخیدم، پرتاب کردم روی زمین! صد کیلو، یکپهو پخش زمین شد و صدای «گروپ»، کم‌ترین عکس‌العملی بود که می‌شد انتظار داشت.

«آهای... چه خبره... دانیال... چی کار می‌کنی؟ صدای مادر جان بود. سکوت کردم و طاقبار، وسط فرش، رو به سقف، دراز کشیدم، جوری که دماغم، درست مماس با سیم لامپ وسط اتاقم شد. برای چند لحظه چشم‌هایم را بستم. تا چشم باز کردم، سقف اتاق، هم چنان جلوی چشمم می‌چرخید؛ تا حالا سقف را از این زاویه و آن هم در حال گردش ندیده بودم. دو تا سوراخ سمت چپ لامپ وسط سقف، یک قلاب بی‌کار و کمی تار عنکبوت در محل تقاطع دیوار و سقف در ضلع جنوب شرقی! او فینا... کمی هم جلوتر، صاحب تارهای عنکبوت که خودش را از سقف آویزان کرده بود و هی تلو تلو می‌خورد. ترسیدم که نکند جناب عنکبوت، هوس سقوط آزاد کند و بپرد پایین. کشان کشان و همان‌طور رو به آسمان، خودم را از زیر صندلی چرخ‌دارم رساندم تا در امان باشم.

برای چند لحظه، زل زدم به زیر صندلی؛ دو تا سوراخ... سه تا پیچ ریز و دو تادرشت... فنر... و فلزی که همه‌ی متعلقات صندلی را تنهایی و بدون کمک، یک‌تنه در دستانتش گرفته بود. یکپهو، پیچ ضخیمی که فنر کف صندلی را به پایه‌ها متصل می‌کرد، به من چشمک زد! معلوم بود

پیچ بیچاره، زیر بار وزن من، کمرش خم شده، وزنی که به‌خصوص در روزهای کرونا، بالاتر رفته بود و خیال پایین آمدن هم نداشت.

دست چپم را بالا بردم و پیچ را نوازش دادم. گردو خاک، روی

صورتش نشسته و حسابی خودش را روغنی کرده بود. با انگشت اشاره، کمی روغن‌هایش را پاک کردم. انگشتم چرب چرب شد. همان‌طور که زیر صندلی بودم، کمی زیر صندلی را چرخاندم. فنر دوباره قیژ قیژ صدا داد. کنار فنر، سوراخی عمیق، عین غار، تار یک و مر موز، توجهم را به خودش جلب کرد. کمی گردنم را بلند کردم و چشم‌مانم را نزدیک دریچه‌ی غار بردم. نگران بودم که نکند عنکبوت روی سقف، از درون غار زیر صندلی چرخ‌دار، بیرون بیرون ببرد. گوشه‌ی دم دستم بود. چراغ قوه‌اش را روشن کردم تا توی غار را بهتر ببینم. یا خدا... تار عنکبوت! تار عنکبوت، ورودی غار را مسدود کرده بود. چراغ قوه را

نزدیک‌تر بردم. پشت تارها، انگار چیزی تکان می‌خورد. کنجکاو شدم. تصمیم گرفتم تارهای عنکبوت را کنار بزنم و خودم را بکشانم توی غار. دو دستم را به دو پیچ زیر صندلی وصل کردم و یکپهو خودم را درون غار کشاندم. عجیب بود؛ صدای آب می‌آمد. سقف غار کوتاه بود، شبیه غار کتله خور! اما به‌شکل نیم‌خیز، می‌شد به سمت صدای آب قدم زد. کمی جلوتر، سنگ‌نوشته‌ای روی دیواره‌ی غار، توجهم را به خودش جلب کرد. توی غار، تاریک‌تر از آن بود که بتوانم نوشته‌ها را بخوانم. نور چراغ گوشه‌ی ر روی آن تاباندم. فکر کردم شاید مثل همه‌ی سنگ‌نوشته‌های غارها، با خط میخی طرف خواهیم شد اما دست خط، کمی برایم آشنا بود... کمی دقیق‌تر شدم: «لنگ ظهر، روی لمکده، لمیده بودم و علاوه بر گرما، حرص می‌خوردم. تنها دو هفته‌ی دیگر، کلاس‌های تابستانی مدرسه شروع می‌شد و اگر بابا...» نمی‌دانستم آن‌ها را کجا دیده بودم

از روی نوشته‌ها، یکپهو چیزی تکان خورد. چراغ تلفن همراهم را رویش انداختم. عنکبوت روی سقف بود؛ پس این‌جا چه کار می‌کرد؟ خیس عرق شدم. جیغ زنان، به طرف در ورودی غار دویدم. احساس می‌کردم عنکبوتی اندازه‌ی دایناسور، دنبالم می‌دود. ترسیده به دهانه‌ی غار، گوشه‌ی از دستم افتاد، اما حتی حاضر نشدم برای برداشتن گوشه‌ی پشت‌سرم را هم نگاه کنم. هر چه می‌دویدم به در ورودی غار نمی‌رسیدم. صدای نفس‌های عنکبوت را می‌شنیدم. نگران بودم که نکند راه را گم کنم. نور اتاق، به چشم‌مانم خورد. انگار به دهانه‌ی غار رسیده بودم. با عجله خودم را به بیرون غار رساندم و سقوط آزاد! خودم را از زیر صندلی پرت کردم پایین و دوباره... گروپ!

«ای بابا... چه خبره دانیال... این صدای چیه؟... داری چی کار می‌کنی پسر؟»

صدای مادر جان بود. سکوت کردم و طاقبار، وسط فرش، رو به سقف، دراز کشیدم، جوری که دماغم، درست مماس با سیم لامپ وسط اتاقم شد، اما این بار اتاقم و وسایلم به هم پیچیده شده بود و من هم از ترس، خیس خیس شده بودم. اصلاً سفر از یادم رفته بود، شاید هم سفر تابستانی‌ام را تجربه کرده بودم. یکپهو صدایی آشنا به گوشم رسید. صدای زنگ‌گوشی تلفن همراهم بود؛ اما از توی غار زیر صندلی، آن هم از راهی دور دور!

